

خاطره یاس کبود

سهیلا سپهری*

تمام راه را تا خانه دویدم. هوا پیمایها آن قدر نزدیک به زمین پرواز می کردند که سایه شان روی زمین دیده می شد. صدای انفجارهای پیاپی یک لحظه هم قطع نمی شد. می دانستم این بار دارند شهرک ما را می زنند و دلم از نگرانی به دهانم آمده بود. ای کاش فاطمه همان چند روز پیش حرفم را گوش کرده بود و همراه با بقیه از شهر رفته بود!

به ورودی شهرک رسیدم. از اتاقک نگهبانی فقط تلی از خاک و خاکستر باقی مانده بود. خیابان منتهی به خانه را گرفتم و با آخرین نفس دویدم. دود و آتش، دیدم را کور کرده بود. هرچه به خانه نزدیک تر می شدم، صدای آژیر آمبولانس ها هم واضح تر به گوش می رسید. باینکه تقریباً دوسوم شهرک تخلیه شده بود، افرادی مثل فاطمه هم بودند که ماندن را به رفتن ترجیح داده بودند. از هر طرف صدای ناله بلند بود و امدادگران برانکارده دست سراسیمه به هرسو می دویدند. به سر کوچه رسیدم. ناباورانه به کوچه نگاه کردم. اینجا همان کوچه زیبا و دل باز ما بود یا گوشه ای از کربلا؟ چه بر سر نخل های وسط بلوار آمده بود؟ انگار شماری خنجر به دست آمده بود و تمامی نخل ها را سر بریده بود. خانه ها را آتش و دود احاطه کرده بود و چندین جنازه غرق در خون، با پیکرهای متلاشی روی سنگ فرش های داغ افتاده بودند. خانه ها همه ویران شده بودند و آنچه باقی مانده بود، میان شعله های آتش در حال سوختن بود. نمی دانستم کدام یک خانه ماست و کجا باید دنبال فاطمه بگردم. از تصور اینکه فاطمه میان آتش و آوار گیر افتاده باشد، پشتم لرزید و ذکر «یا حسین» بر لبم جاری شد. کاری جز دعا کردن از دستم بر نمی آمد. بی حال و بی رمق وسط کوچه نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم. نمی دانم چند ساعت همان جا نشستم و به آتشی که از خانه ها بلند بود، زل زدم. تا اینکه یکی از امدادگران به سراغم آمد و به گمان اینکه زخمی شده ام، سعی کرد کمکم کند. وقتی فهمید آسیبی به من نرسیده، پرسید برای چه وسط کوچه نشسته ام. خانم را نشان دادم و گفتم که نمی دانم چه بر سر همسرم آمده است. امدادگر نگاهی به خانه کرد و چشمانش را با تأثر و اندوه بست. بعد به جایی اشاره کرد و گفت که زخمی ها و جنازه ها را آنجا برده اند. امید در دلم جوانه زد.

* نویسنده: soheilasephri22@gmail.com

شاید فاطمه زخمی شده بود و آنجا چشم انتظار من بود! از امدادگر جدا شدم و افتان و خیزان خودم را به محلی که گفته بود رساندم. خبری از زخمی‌ها نبود. به هر طرف نگاه کردم، چندین جنازه افتاده بودند که رویشان با ملحفه یا پتو پوشانده شده بود. ناامید نشدم. حتماً فاطمه را همراه با دیگر زخمی‌ها به بیمارستان رسانده بودند. در همین حال، دو امدادگر با برانکاردی نزدیک شدند. جسم مجال‌شده و غرق در خونی را کنار دیگر جنازه‌ها گذاشتند و بلافاصله رویش ملحفه‌ای سفید کشیدند. ناخودآگاه به آن سو کشیده شدم. نگاهم روی ملحفه‌ای که حالا هیچ ردی از سپیدی نداشت و سرتاسرش با لکه‌های سرخ رنگین شده بود، خشک شد. پاهایم رمقی برای جلوتر رفتن نداشتند. حسی آشنا و عجیب به آن جنازه داشتم و از این حس تا حد مرگ می‌ترسیدم. با دست‌هایی لرزان ملحفه را کنار زدم و ناباورانه به چهره‌اش آشنایش خیره شدم. خداوندا! این یاس کبود و غرق در خون، فاطمه معصوم من بود؟ جای‌جای صورت نحیفش در اثر ریزش آوار له و کبود شده بود، اما حتی ضربات تیرآهن و آجر هم نتوانسته بود آن لبخند همیشگی را بر لبانش بکشد. به عادت همیشه، لبخندش را با لبخندی عاشقانه پاسخ دادم. لبخندی که هیچ سختی با اشک‌هایم نداشت. ملحفه را دوباره روی صورتش کشیدم.

دستی روی شانه‌ام نشست و پرسید آیا جنازه را می‌شناسم؟ می‌شناختم. این جسم بی‌جان که او را جنازه می‌خواندند، تا چند ساعت پیش روح زندگی من بود. همه‌ی زندگی من بود. بود! چه واژه بی‌رحمی که به یکبارہ همه‌ی هستی‌ات را به تاراج می‌برد!

گیج و گنگ به طرف امدادگری که این سؤال را پرسیده بود برگشتم. به چه کسی گفت جنازه؟ آن قدر این کلمه وزن داشت که شانه‌هایم از سنگینی‌اش افتادند و کمرم خم شد. امدادگر که با دیدن حال زارم جواب سؤالش را گرفته بود، لیوان آبی برایم آورد و زیر لب تسلیت می‌گویی زمزمه کرد. لیوان آب را گرفتم و رو به لکه‌های سرخ‌رنگ روی ملحفه گفتم: «ای بی‌انصاف! گفته بودی رفیق نیمه‌راه نمی‌شی پس چی شد فاطمه؟ ببین چه کردی با من؟ با این‌طور مظلومانه رفتنت جوری قلبم رو آتیش زدی که هیچ آبی نمی‌تونه این آتیش رو خاموش کنه.»

امدادگر دست در جیب روپوشش کرد و کاغذ مجال‌شده‌ای را بیرون کشید و به‌طرفم گرفت و گفت: «بفرمایید برادر. وقتی از زیر آوار بیرون آوردیمش، این کاغذ توی مشتش بود.»
نگاهی به کاغذ کردم و با تعجب پرسیدم: «چی هست؟» سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونم... دو خط هم بیشتر نیست... به‌گمونم وصیت‌نامه‌س.»

کاغذ را گرفتم و باز کردم. قطره‌های خون مثل غنچه‌های گل سرخ در گوشه‌کنار نامه روییده بودند. نامه‌ای که تنها دو جمله در آن نوشته شده بود: «به پدرم بگویند فاطمه خودش اصرار داشت در کنار مصطفی بماند. بگویند تو را به خدا به‌خاطر من مصطفی را اذیت نکند.»

یاد جروب‌بحث چند روز پیشمان افتادم و قلبم آتش گرفت. اشک در چشمانم جوشید و جسم بی‌جانم را در آغوش کشیدم و هق زدم. طفلک من حتی در آخرین لحظات هم به فکر من بوده!

...

داد زد: «چرا لجبازی می‌کنی زن؟ دستور تخلیه شهرک رو دادن. این آخرین ماشینیه که داره مسافر می‌بره. اون بیرون، زیر بمبارون یه مینی‌بوس آدم معطل تو هستن. بجنب تا صبرشون سر نیومده. تا همین حالا هم کلی منت سرمون گذاشتن که منتظر موندن.»

فاطمه اخم‌هایش را در هم کشید و با صدایی که از بغض خش برداشته بود، گفت: «سر من داد زن! من لجبازی می‌کنم یا تو؟ من که از اولش گفتم نمی‌رم. تو بیخودی مردم رو معطل کردی. حالا هم تا دیرتر از این نشده، برو و بهشون بگو راه بیفتن.»

دیگر کنترل خشمم را نداشتم. با فریاد گفتم: «دِ آخه چرا نمی‌فهمی زن؟ این دیگه خاله‌بازی نیست. فیلم و قصه‌های توی کتابا هم نیست. جنگه جنگ! می‌فهمی؟ اونایی که تا پشت در خونه‌هامون پیش اومدن و دارن مثل نقل و نبات روی سر شهر بمب می‌ریزن، نه دین دارن نه مذهب نه ناموس.»

با دست به دود غلیظ جامانده از موشک‌باران چند ساعت پیش که از پنجره پیدا بود اشاره کردم و ادامه دادم: «اینجا دیگه امن نیست فاطمه. همه خونه‌های شهرک نفت خالی شدن و همکارا زن و بچه‌شون رو فرستادن به شهرای دیگه. بیا و از خر شیطون پیاده شو و باهاشون برو. بذار منم با خیال راحت برگردم سر کارم. خودت که می‌دونی توی بمبارون دیروز و امروز کلی از همکارای ما زخمی و شهید شدن. هزار جای پالایشگاه ترکیده و نیاز به بازسازی داره. نصف پالایشگاه هنوز داره توی آتیش می‌سوزه. بیا برو قربونت برم. الان یک ساعته از کار زدم و دارم با تو بحث می‌کنم. ما همین جوری هم توی پالایشگاه نیرو کم داریم.»

فاطمه که از صدای فریادم بغض کرده بود، گریه سر داد و درحالی که قطرات درشت اشک بر گونه‌های آفتاب‌سوخته‌اش جاری می‌شدند، بریده‌بریده گفت: «من رفیق نیمه‌راه نیستم. حتی اگه توی گوشم بزنی... من بدون تو جایی نمیرم مصطفی.»

کلافه از لجبازی و گریه مظلومانه‌اش لا اله الا اللهی زیر لب خواندم و این بار با ملایمت گفتم: «من غلط بکنم توی گوش تو بزنی. عزیز من به خودت رحم نمی‌کنی، لا اقل به من رحم کن. بابات همین جوری هم دل خوشی از من نداره. اگه زبونم لال اتفاقی برات بیفته، من جوابش رو چی بدم؟ هان؟ بابات نمی‌گه چرا دختر یکی‌یک‌دونه من رو زیر آتیش توپ و تانک دشمن نگه داشتی؟»

فاطمه که با دیدن لحن ملایم دوباره شیر شده بود، اشک‌هایش را پاک کرد و تیر آخر را زد درست وسط قلبم: «من می‌مونم مصطفی. جواب بابامم با خودم.»

خلع سلاح شده و درمانده نگاهش کردم. او هم با برقی از پیروزی در نگاهش، چشمانش را به جان نگاهم انداخت. این بار هر دویمان را صدای بوق ممتد مینی‌بوس از جا پراند. مردد و مستأصل به چشم‌های مصمم فاطمه نگاه کردم. فاطمه یکی از آن لبخندهای شیرین همیشگی را به رویم پاشید و به پنجره اشاره کرد. آهی کشیدم و پنجره را باز کردم و با دست به راننده مینی‌بوس اشاره کردم برود و با دل خوری، خانه را به مقصد تلمبه‌خانه پالایشگاه ترک کردم.